سخنرانی مسجد جامع زاهدان - جلسه 31

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيِّدِ الأنْـبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَـيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيِّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَـمِ الأئِمَّةِ المَعْصوُمينَ.

صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَريَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، سَيِّدِنا وَ مَوْلانَا وَ أمامِنا وَ هادِينا بِالْـحقِّ القائِمِ المُنْتَظَرِ وَ لعنة الله عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الابِدينَ و دَهرَ الداهِرينَ.

(بِسْمِ الله الرَّحْمنِ الرَّحيم الم أَ حَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَ هُمْ لا يُفْتَنُونَ وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذينَ مِنْ قَبْلِهِم) [1]

یک مطلبی است که از نظر علم و اعتقاد باید مسلمانان بدانند. این مطلب حل مشکلات زیادی را می‌کند، عقده‌هایی را از مطالب زیادی برمی‌دارد، آن مطلب این است که خداوند متعال به هرکس عقل و قدرت و اختیار داد، او را امتحان می‌کند. به هرکس عقل و شعور و قدرت و اختیار داد، تکلیف رو گردن او می‌گذارد و به تکالیف او را امتحان می‌کند.

امتحان خدا برای چیست؟

امتحان خدا با امتحان ما فرق دارد، ما که اشخاص را اممتحان می‌کنیم، از نظر این است که بر حقیقت آن شخص آگاهی نداریم، بوسیله امتحان می‌خواهیم آگاه بشویم. مثلا چطور؟

یک شاگردی را تازه به مغازه خود می‌آوری، نمی‌دانی این شاگرد امین است یا خائن است، دزد است یا دزد نیست، این مطلب برای تو مخفی است، مجهول است، شروع به امتحان او می‌کنی، یک اسکناس 5 تومانی را سر راه می‌اندازی، بطوری‌که او نفهمد که تو انداخته‌ای، بعد از مدتی اگر او گفت که حاج آقا یک 5 تومانی آن زیر بود، این را بگیرید برای کسی است یا برای شما است، می‌فهمی که او نسبتا امین است، اما اگر برداشت و در جیبش کرد و هیچی نگفت، تو هم

هیچی نگفتی، به روی او نیاوردی، انگار هیچی گم نشده است، او هم هیچی نگفت، می‌فهمی که او خائن است، جایی که بداند تو آگاه نمی‌شوی، پول را بلند خواهد کرد.

یا امتحانات دیگر.

این امتحانات برای چیست؟ برای این است که جهل تو برطرف بشود، علم پیدا بکنی که این شاگرد خائن است یا امین است، بعد از امتحان هم آگاه می‌شوی که او خائن است یا می‌فهمی که امین است.

اما خدای متعال که امتحان می‌کند به این نظر نیست، خدا «عالم السر و الخفیات» است، خدا حقایق و ضمائر و قلوب عباد را کاملا می‌داند، (يَعْلَمُ خائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَ ما تُخْفِي الصُّدُور) [2] هرچه در سینه شما پنهان باشد، خدا آگاه است.

می‌داند که تو الان داری نقشه می‌ریزی برای کلاه گذاشتن سر فلانی یا کلاه برداشتن از فلانی، چون هر دو بد است، هم کلاه‌گذاری و هم کلاه‌برداری. یا این‌که در فکر خود نقشه می‌ریزی برای خلاص کردن یک برادر دینی. هر دو نقشه فکری تو را خدا می‌داند. (إِنْ تُبْدُوا ما في أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفُوهُ يُحاسِبْكُمْ بِهِ الله) [3] ان چیزی که در دل‌های شما پنهان است، اگر پنهان نگه بدارید یا علنی و آشکار کنید، خدای متعال می‌داند و حساب آن را می‌رسد.

پس بر خدا چیزی مخفی و پوشیده و پنهان نیست تا بخواهد از نظر امتحان یک مطلبی را بر خودش روشن کند. نخیر، پیش از آفرینش ما خدا به تمام حالات و اندیشه‌های درونی و اعمال برونی ما آگاه است.

خوب، بنابراین فائده امتحان چیست؟ سر امتحان چیست؟ چرا خدا امتحان می‌کند؟ خدا که می‌داند من شقی هستم یا تقی هستم، خدا می‌داند من خبیث هستم یا سعید هستم، دزد هستم یا امین هستم، چرا امتحان می‌کند؟

امتحان خدا حکمت دارد، حکمتش این است که هرچه را به هرکس از ثواب یا عقاب می‌دهد روی دلیل و برهان باشد، حجت داشته باشد، (فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبالِغَةُ) [4] خدا حجت رسا داشته باشد.

چطور؟

چون خدایی که ما را خلق کرده است می‌داند در بین ما چه جنس‌های نانجیبی هم هستیم.

یک حدیث برای شما بیان کنم، بعد هم یک مطلبی را که مشهود خود بنده شده است را بگویم، آن‌وقت حقیقت برای شما خوب روشن می‌شود.

حدیث را علامه مجلسی در جلد معاد بحارالانوار نقل فرموده است.

حدیث دارد:

روز قیامت که می‌شود یکی از بندگان را در معرض حساب می‌آورند.

کارهای خدا حساب دارد، علی شیرخدایی نیست، به قول عوام الکی نیست، تو یک نیم باب دکان در انتهای کوچه داری، حساب دارد و دفتر دارد، واردات و صادرات آن حساب و کتاب دارد، جنس چقدر آوردی و چقدر صادر کردی، پول چقدر در دخل آمد، چقدر خرج کردی، هرشب هم حساب آن را جمع و دخل و خرج می‌کنی، آخر سال هم حساب می‌کنی که امسال چقدر فائده بردم و چقدر ضرر کردم، چه فروختم و چه خریدم.

دکان نیم بابی تو حساب دارد، آیا این دکان عالم کبیر خدا حساب ندارد؟ هرکس هرکاری خواست بتواند بکند! هرکس دزدی کرد، گرگی کرد، آدم کشت، به نوامیس مردم خیانت کرد، هیچ حساب ندارد! بین او و بین کسی که مراقب تمام جهات بوده است، یک مکروهی را هم مرتکب نشده است، بین این آدم و بین کسی‌که همه جنایات را کرده است، خدا فرق نمی‌گذارد؟ حساب این‌ها را نمی‌کشد، اگر این‌طور باشد عجب خدای جاهل سفیهی است، عجب خدای ظالم و متعدی است.

خدا ظالم نمی‌شود، خدا سفیه نیست، خدا حکیم عادل است، عادل است و حکیم است.

پس حساب دارد، از روز حساب هم بترسید، از محاسبه‌های قیامت هم وحشت کنید. (ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلاَّ لَدَيْهِ رَقيبٌ عَتيد) [5] حرف از دهان شما بیرون نمی‌آید مگر این‌که دو نفر مراقب و مواظب هستند، این‌ها را می‌نویسند.

کرام الکاتبین هستند که این‌ها تمام اعمال ما و اقوال ما را مکتوب می‌دارند و می‌نویسند.

یک بنده‌ای را در معرض حساب می‌آورند، شروع به کشیدن حساب می‌کنند، می‌بینند که او خیلی گناه کرده است، فرمان می‌دهند که او را جهنم ببرید. خرابی او زیاد است، دفتر او مملو از سیئات است. وقتی می‌فهمد که بنا است او را به جهنم ببرند، می‌گوید من اعتراض دارم.

خیال کرده است که این‌جا هم دادسرا است، همین‌که بگوید من اعتراض دارم محاکمه یک ماه عقب می‌افتد، بعد هم به بعضی از قضاه رشوه می‌دهد، تجدید جلسه و محاکمه برای 6 ماه دیگر می‌کنند، بعد یک سال دیگر، بعد از هفت تا هشت سالی هم کفروا فجروا می‌کنند، از بین می‌برند، خیال کرده است آن‌جا هم دنیا است و از این کارها می‌شود کرد.

می‌گوید من بر این محاسبه اعتراض دارم. می‌گویند اعتراض تو چیست؟ می‌گوید بنده ابدا این کارها را نکردم. می‌گویند چرا تو نکردی؟ این‌ها نوشته‌اند. می‌گوید: بی‌خود نوشته‌اند. چرا، این‌ها ملائکه مقربین هستند، این‌ها کرام کاتبین هستند، این‌ها با کسی بغض و عناد و حب و بغضی ندارند.

منظورم این حرف است:

وقتی بر او سخت می‌گیرند، می‌گوید خدایا این‌ها نوکرهای تو بودند، تو خودت با من غرض داشتی، دستور دادی برای من پرونده درست کنند، این خلاصه.

تو خودت دستور دادی برای من پرونده درست کنند، این‌ها نوکرهای تو هستند، مطیع تو هستند، هرچه گفتی نوشته‌اند، روح من خبر از این‌ها ندارد.

صاف به آن در می‌زند!

خوب، با این بی‌حیایی چه باید کرد؟

عده‌ای هم گوش می‌دهند.

می‌گوید این ملائکه‌ها به امر تو این‌ها را نوشته‌اند.

این‌جا است که خطاب می‌رسد دهانش بسته شود، دست و پا و اعضای او حرف بزنند، (الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلى أَفْواهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنا أَيْديهِمْ وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُون) [6] مهر به دهان او زده می‌شود، دهانی که هزار کثافت از آن بیرون می‌آید و بی‌ادبی به خدا می‌کند، بسته می‌شود، آن‌وقت می‌گویند پا حرف بزن، دست حرف بزن، اعضا حرف بزنید، آن خدایی‌که زبان را به سخن گفتن وا می‌دارد و حرکت صدا را در دهان و تموّج‌های او را به صورت الفاظ و حروف بیرون می‌اندازد، آن خدا قدرت دارد که دست و پا را به سخن گفتن وا بدارد. همین عملی را که بوسیله زبان و دهان می‌کند، همین عمل را بوسیله انگشتان کند، بوسیله پا بکند.

پا به صدا در می‌آید، خدایا حق با این نویسندگان است، در فلان شب و در فلان ساعت با من در خانه فلان فاحشه رفت. دست به زبان می‌آید، خدایا حق با نویسندگان است، در فلان روز و فلان ساعت و فلان محل با من مال فلانی را دزدید، یا کارد را برداشت و زد شکم فلانی را پاره کرد.

چون کارهایی را که ما در این عالم می‌کنیم بوسیله اعضای بدن است، هرکاری را که ما در خارج می‌کنیم بوسیله دست و پا و چشم و گوش و امثال ذلک است، آن‌وقت همین اعضا به صدا در

می‌آیند به عین عمل را می‌گویند، (الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلى أَفْواهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنا أَيْديهِمْ وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُون) دست می‌گوید این کار را در فلان روز کرد، پا هم شهادت می‌دهد و می‌گوید من هم گواه هستم و بودم.

یک نکته‌ای را من اجمالش را بگویم، شاید بعدا مقتضی بشود که یک روز مفصل بگویم، اگر وقتی باشد.

آقایان بدانید که همه این اشیاء شعور دارند، همین منبر شعور دارد، همین قالی شعور دارد، همین تیر آهنی شعور دارد، همه این‌ها هم خداشناس هستند، بنده خدا هستند، تسبیح حق تعالی را هم می‌گویند و آگاه بر کار ما هم هستند.

این را اجمال بدانید تا اگر زمانی مقتضی شد با شرح و بیان و با مقدمات علمی با روایات و آیات مفصل بگویم.

اجمالا این در ذهن شما باشد این‌طور نیست که این منبر هیچی نفهمد، این زمین نفهمد که ما چه می‌کنیم، روایت دارد که وقتی روی زمین بنده‌ای عبادت می‌کند زمین خرسند می‌شود، می‌گوید بارک الله بنده مومن من، در پشت من بندگی خدا کردی، افسوس که در دنیا من نمی‌توانم پاداش تو را بدهد، وقتی در بقل من آمدی آن‌جا پاداش تو را خواهم داد.

وقتی مومن را، همین فردی را که عبادت کرده است در زمین دفن می‌کنند، زمین می‌گوید حالا وقتی است که من به تو پاداش بدهم، به قدر مد بصر برای این مومن وسعت پیدا می‌کند، به قدر کشش نور چشم، موجبات روح و ریحان و وسائل آسایش را فراهم می‌کند.

این‌ها روایت است.

و اگر یک بنده‌ای بر روی زمین معصیت کند، زمین منقبض می‌شود، منزجر می‌شود، می‌گوید: وای بر تو ای خبیث، روی من، معصیت خدا کردی؟ من حالا نمی‌توانم تو را کیفر بدهم، صبر کن وقتی‌که پیش من آمدی پدر تو را به دستت می‌دهم. وقتی‌که او را در زمین می‌گذارند، می‌گوید حالا وقت آن است، آن‌قدر فشار می‌دهد که دو پهلوی او به هم فرو می‌رود، آن‌قدر فشار می‌دهد که مغز او به ناخن پای او می‌رسد. می‌گوید حالا بچش.

مومن که می‌میرد زمین می‌فهمد و به گریه می‌افتد، آسمان می‌فهمد و به ناله می‌افتد، در مرگ مومن زمین وآسمان گریه می‌کنندو

این‌ها روایت است.

خلاصه بدانید که این‌طور نیست که بافهم ما باشیم و دیگر چیزها نافهم باشند! امر بعکس است، این‌ها همه بافهم هستند ما نافهم هستیم.

آن‌وقت زبان بسته می‌شود و پا حرف می‌زند، دست حرف می‌زند، اعضا و جوارح شهادت و گواهی می‌دهند، وقتی‌که شهادت و گواهی می‌دهند حجت تمام می‌شود، معلوم می‌شود که این بی‌حیا تو روی خدا با کمال بی‌شرمی ایستاده است و سزاوار آتش است و او را می‌برند.

این روایت است.

روایت را خواندم برای این‌که بدانید در بین ما نفراتی پیدا می‌شوند که در بی‌حیایی لیسانس هستند، بلکه فوق لیسانس هستند، در بی‌حیایی نمره یک هستند، روبروی خدا می‌ایستد و با خدا ستیزه می‌کند، صاف صاف به خدا می‌گوید که تو گفتی بنویسند! تو پرونده برای من ساختی، این‌قدر بی‌حیا هستند.

خوب، حالا با این بی‌حیا، اگر امتحان نکنند و خباثت باطنی او آشکار نشود، روز قیامت بخواهند طبق خبث باطنی او، او را ببرند و عذاب کنند، این بی‌حیا چه می‌کند؟

کاه دود در صحرای محشر راه می‌اندازد، داد و فریادها راه می‌اندازد الی ماشاء الله.

در 35 سال قبل، بعد از واقعه مسجد گوهرشاد، اوضاع کشور یک طوری شد، پیرمردها یاد دارند، یک آزادی‌هایی در عمل داده شد و یک فشارهایی هم روی روحانیون آمد، فشارهای شدیدی آمد.

بنده دو تا قصه در مشهد از آن تاریخ دارم، این دو تا قصه را باید برای شما بگویم تا خوب مطلب هویدا و روشن بشود.

قصه اول این است:

اوائلی بود که من در خراسان منبر می‌رفتم، پیش از واقعه مسجد گوهرشاد مشهد، یک سال قبل آن شروع به منبر رفتن کردم. البته بعد هم منبرها همه تعطیل شد و من هم تعطیل کردم، رفتم و مشغول زراعت کاری شدم، 8 تا 9 سال در کشاورزی بودم، ولی پیش از واقعه مسجد در یک سال یا یک سال و خورده‌ای من منبر می‌رفتم. جمعیت هم می‌آمد، بچه مشهد بودم برای این‌که دماغ من نسوزد، مشهدی‌ها زیاد پای منبر من می‌آمدند، 15 تا 16 هزار جمعیت پای منبر من می‌آمد.

یک نفری بود که خیلی مقدس مآب بود، من از این افرادی که زیادتر از اندازه تظاهر به قدس می‌کنند، پرهیز می‌کنم! به اندازه‌ای که از لاابالی‌ها پرهیز می‌کنم از آن افرادی‌که زیادتر از اندازه خودشان تظاهر به قدس و تقوی می‌کنند پرهیز می‌کنم.

او خیلی صورت حق به جانبی درست کرده بود، ریش و پشی و تسبیحی و دائم الذکر، پای منبر من هم می‌آمد، از آن کبوترهای پای منبر من بود، ممکن نبود منبری بروم جز این‌که نیم ساعت قبل او پای منبر من می‌آمد، بعد هم که پایین می‌آمدم، دست ببوس و التماس دعا و طیب الله انفاسکم می‌گفت، کلی از این کارها می‌کرد تا بنده را استعمار کند.

عوام وقتی می‌خواهند ما آخوندها را استعمار و استثمار کنند، راه استثمار ما همین‌ها است، دو تا طیب الله انفاسکم و دست بوسیدن و التماس دعا کردن، در جیب عوام می‌رویم.

کلی از این کارها می‌کرد. راستش هم دل من به او خیلی نمی‌چسبید.

6 تا 7 ماهی گذشت و واقعه مسجد شد، من هم تا 8 تا 9 ماه بعد از واقعه مسجد منبر می‌رفتم، فقط منبر من در مشهد بود.

دیدم او نیست، خدایا این کجا است؟ او پای منبر من می‌آمد و مجلس را داغ می‌کرد، گرم می‌کرد، سلام و صلوات‌های بلند بلند می‌فرستاد، در روضه گریه زیاد می‌کرد صورتا، مجلس ما را داغ می‌کرد، برای ما مشتری خوب و چرب و نرمی بود.

همان‌طور که شما مشتری‌های پر دمبه دارید، ما هم داریم، آن‌که بیاید در دکان شما و جنس بخرد، هرچه که بارش بکنی بگوید خوب است، هرچقدر هم که به او بگویی، بدهد، این مشتری خوبی است، این مشتری را شما از دست نمی‌دهی، اگر دو هفته نیامد دنبالش می‌افتی، کجا رفته و چرا نیامده است؟

همچنین امام جماعت هم، آن صف اول، مومنینی که می‌آیند و می‌نشینند و اذان می‌گویند و دعا می‌خوانند، این افراد مسجد را گرم می‌کنند، اگر پنج روز نیامدند امام دنبال آن‌ها می‌رود، ناخوش هستند؟ کجا هستند؟ ارادت آن‌ها سرخورده است.

ما منبری‌ها هم همین‌طور، آن مستمعی که هر روز پای منبر من می‌آید، بیدار و هشیار هم باشد، چرت نزند و پینکی به ما تحویل ندهد، حرف نزند، بعد هم دست ما را ببوسد، التماس دعا بکند، این مشتری داغی برای ما است، خوب و پرقیمت است، دنبال او می‌رویم.

من بعد از واقعه مسجد 8 تا 9 ماه منبر می‌رفتم، دیدم که او نیست، برای من سوال شد که او کجا است؟

سراغ او را از افراد گرفتم که فلانی که پای منبر من می‌آمد و «حمامه المنبر» بود، کبوتر منبر من بود حالا کجا است؟

یکی از رفقای من گفت: او همین‌جا است. پرسیدم چه می‌کند؟ گفت: این‌طوری نمی‌توانم عرض بکنم، باید ببینید تا بگویم. نمی‌شود.

حالا او کسی است که ریشی دارد و عبایی و عمامه‌ای و تسبیح و دائم الذکر و این‌ها است.

رفیق من گفت باید او را ببینید تا بگویم چه می‌کند.

یک روزی از نزدیک کوچه آب میرزای مشهد، نزدیک چهار باغ، من رو به صحن مطهر می‌رفتم، این شخصی هم که از او سوال کردم که فلانی کجا است، او هم به من رسید، سلام کرد و بنابه راه رفتن کردیم، یک مرتبه گفت: حاج آقا، از آن مومن پرسیدید که کجا است و چه می‌کند؟ گفتم: بله. گفت بفرمائید این‌طرف خیابان.

خیابان نادری مشهد نهری دارد که حالا روی آن را پوشاندند، آن نهر یک قطعه خیابان را جدا می‌کند، یکی طرف راست و دیگر یطرف چپ آن.

ما طرف چپ می‌رفتیم، گفت از پل آن‌طرف رویم.

ما از پل حرکت کردیم و آن‌طرف رفتیم، گفت: نگاه کنید. نگاه کردم و دیدم یک میرزا قشمشمی دارد 15 قدمی راه می‌رود، یک تعلیمی به دست گرفته است، سرش هم نیم‌کچل بود، موها را قپه کرده بود، یک کت و شلوار و پوتینی و یک پاپیونی هم این‌جا زده است، پاپیون بزرگی که از پشت سر هم مقداری معلوم می‌شود، یک‌دانه عینکی هم زده است، زنجیر طلایی هم پشت گوش انداخته است، دارد راه می‌رود.

گفت این را می‌بینید! گفتم بله، گفت این همان فرد است، گفتم دروغ نگو، ریش‌های او چه شد؟ گفت به خلا ریخته است!

عبا و عمامه و قبا و این‌ها چه شد؟ گفت همه را به باد داده است. به جان شما خودش است. تندتر بیا و ببین. رفتیم و دیدیم همان است.

در ظرف 3 تا 4 ماه چنان تغییر قیافه و شکل داده است. یک حاج آقا، یک حاج ملازین العباسی بود، حالا شده یک موسیو فلانی که از ماتحت خیابان شانزه لیزه پاریس افتاده است، سبیل‌ها را پشکلی کرده است و ریش را تماما تراشیده است و سر را یک نوع عجیبی کرده است، یک تعلیمی هم در دست دارد، مثل جوان‌ها راه می‌رود.

گفت او را دیدی؟ من گفتم بله. گفت اجازه می‌فرمائید که عرض کنم چه می‌کند؟ گفتم بله. گفت شب‌ها ایشان پیش فلان خانم مشق تار می‌کند. من بهتم برد.

یک‌وقت آدم جوان است و در سن 18 تا 20 سالگی است و در غرور و طغیان جوانی است، هیچی! این در حدود 50 سال سن داشت، در آن سن و این کارها؟

یک کمی آزادی دادند و گفتند هرکس هرکار می‌خواهد بکند انجام دهد، نهی از منکر ممنوع شد، آزادی! هرکس هرکار می‌خواهد بکند انجام دهد، کسی هم حق اعتراض ندارد. یک کمی آزادی که دادند، این آقا از داخل پوست درآمد، معلوم شد کسی‌که در لباس میش بوده است چه گرگی است. معلوم شد کسی‌که در لباس امانت بوده است چه خائنی است، معلوم شد کسی‌که در لباس تقدس بوده است چه خبیث عجیبی است، در سن 50 سالگی ریش و پشم را همه را انداخته است، کت و شلوار و عینک و تعلیمی و پاپیون و کراوات زده است، حالا این‌ها را گورش را بخورد! شب مشق تار پیش فلان زن می‌کند.

مثلی است که می‌گوید: اسبی که به پیری سوقونش بدهی، برای صحرای قیامت خوب است.

این آدم در سن 50 سالگی که تار را یاد بگیرد برای داخل قبرش خوب است.

از طرف دیگر:

یک جوان فکلی بود، در اداره ثبت، در آن تاریخ ماهی 180 تومان حقوق داشت. 180 تومان آن زمان برابر 4000 تومان الان بود. وقتی این پیشامدها شد، گفت: ای داد، زمان غربت اسلام رسید، روحانیت رو به نقص و ضعف است، بر من واجب است که حالا بروم و درس طلبگی و دینی بخوانم.

آقا از کار برکنار شد، 180 تومان آن تاریخ! 34 سال قبل بود، از این پول صرف‌نظر کرد، رفت قالی خانه خود را فروخت، لباس خود را نیز تغییر داد، لباس آخوندی پوشید، یعنی کت و شلوار و پالتوی کم قیمت گرفت و شروع به درس خواندن کرد. شرح امثله و بعد هدایه و سیوطی و مغنی و جامی، مغنی حاشیه ملاعبدالله و مطول، بالا آمد، آمد تا به قوانین و مکاسب و خارج رسید.

این آزادی آمد. این آزادی مثل یک غربالی شد.

حضرت امیرالمومنین7 فرمودند: «لَتُبَلْبَلُنَّ بَلْبَلَةً وَ لَتُغَرْبَلُنَّ غَرْبَلَةً وَ لَتُسَاطُنَّ سَوْطَ الْقِدْرِ حَتَّى يَعُودَ أَسْفَلُكُمْ أَعْلَاكُمْ وَ أَعْلَاكُمْ أَسْفَلَكُم» [7] باید خدا این ؟؟؟ 34:15 عالم را به جوش بیاورد، این کره مثل یک ؟؟؟ است، آب و نخود در آن ریختند، به جوش می‌آورد تا آن‌که زیر است بالا بیاید و آن‌که بالا است زیر برود. تا آن‌که در لباس سعداء است و باطن او شقی است و از اشقیاء است روشن بشود، و آن‌که در لباس غیر سعداء است و باطن وی پوشیده و پنهان است باطن او هم آشکار بشود.

این در زمینه امتحان می‌شود، اگر خدا امتحان نمی‌کرد و آزادی عمل نمی‌داد و هرکس هرچه خواست بکند، کسی هم حق اعتراض نداشت.

یک آقاشیخی بود ریش داشت، عصای آبنوس داشت، نعلین داشت، نماز جماعت هم می‌خواند، در آن انقلاب ریش و پشم را همه را ول کرد، کت و شلوار، روزها به استخر کوهسنگی می‌رفت، کوهسنگی در مشهد مکانی است که حالا جز شهر شده است، آن‌زمان با شهر یک فرسخ فاصله داشت، استخری در آن‌جا ساخته بودند که پسرها و دخترها می‌رفتند و در آن‌جا شنا می‌کردند، این آدم روزها می‌رفت لب استخر می‌نشست و سیگار می‌کشد و تماشا می‌کرد.

آزادی در بین آمده است. آزادی عمل آمده است و هیچکس را به کسی حق تعارض نیست، این آزادی را خدا اذن داده است، این را بدانید. معنی اذن خدا این است، خدا جلوی کسی را نمی‌گیرد، وقتی جلوی کسی را نگرفت آن‌وقت زمینه امتحان درست می‌شود، یک آزادی عجیب داده می‌شود که الان این جوان دلش می‌خواهد برود در باغ ملی گردش کند یا بیاید در مسجد پای منبر بنشیند، برود آن‌جا کسی حق حرف زدن به او ندارد، بیاید این‌جا هم کسی حق حرف زدن به او ندارد. شب هم سینما باشد و هم مسجد باشد تا جوان اگر خواست به سینما برود و کسی هم به او اعتراض و انتقاد به او نداشته باشد، بخواهد بیاید به مسجد هم کسی حق جلوگیری او را نداشته باشد.

یک چنین آزادی را خدا زمینه‌اش را فراهم می‌کند، یعنی جلوی کسی را نمی‌گیرد، که آزادی‌خواهان زمینه این آزادی را فراهم کنند، تا آن‌وقت جوان سعید از جوان شقی امتحان شود. بلکه پیر سعید از پیر شقی.

آن مرد پیر بود، 50 سال سن وی بود، یک دفعه به مشق تاز زدن ر شب پیش فلان خانم رفته است. کسی هم حق اعتراض به وی را ندارد.

خدا امتحان را برای کشف مجهول نمی‌کند، برای این‌که یک مطلبی که بر خودش مخفی است روشن بشود، برای این کار امتحان نمی‌کند، امتحان او برای این است که هرکس هرچه در بطون و ضمیر دارد ظاهر و آشکار کند، روز قیامت اگر آن آشیخ را به جهنم بردند یا آن ملازین العباس که پای منبر من بود، او را به جهنم بردند، نگوید من را با این ریش و با این تسبیح و با این ذکر گفتن و با این طیب الله گفتن به آقا حلبی و پای منبر او شدن، چرا من را به جهنم می‌برید؟

برای این‌که بگویند فلان فلان شده تو این هستی. اگر ذات او را آشکار نمی‌کردند، این آدم دم جهنم کاه دود راه می‌انداخت، این غوغایی می‌کرد، این چه خدایی است؟ این چه عدالتی است؟ این چه دستگاهی است؟ من پای منبر آقای حلبی بودم، من این‌چنین و آن‌چنان بودم، چرا من را به جهنم می‌برند، ای ملائکه، ای انبیاء، ای رسل، ای فرشته‌ها، ای عبادالله الصالحین، این چه عدالتی از خدا است؟

یک آزادی می‌آورند تا این آقای کثیف پلید تارآموز، حقیقت خود را روشن کند، آن‌وقت که به جهنم می‌برند با آن قیافه ببرند، قیافه اولیه دیگر محو شده است، ای پیر خر، تو این‌طوری بودی، سن 50 سالگی و تار پیش خانم! برای نکیرین می‌خواستی تار بزنی؟ برای برزخ می‌خواستی تار مشق بکنی؟

پس سر امتحان خدا این شد، که روز قیامت کسی را که پاداش می‌دهند با منطق و دلیل باشد، و کسی را که کیفر می‌کشند هم با منطق و دلیل باشد، (فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبالِغَةُ) [8] .

سیره خدا از ابتدای آفرینش تا الان و تا زمان ظهور امام زمان ارواحنا فداه بر امتحان بندگان عاقل قادر مختار است. به انحاء مختلفه امتحان می‌کند، امتحان‌های شخصی و امتحان‌های نوعی، امتحان‌های اجتماعی، امتحان‌های انفرادی، همین الان بنده بالای منبر همین الان دارم امتحان می‌شوم که چطور حرف بزنم، حرفی بزنم که جمعیت را جمع کند!

یک نفر از دوستان من می‌گفت: شما خوب است که چند تا قصه هم بگویید که مردم بخندند و مومنین چرت نزنند! حالا من بیایم اطاعت امر او را بکنم، چند تا قصه شیرین از این‌طرف و از آن‌طرف، از این قصه‌ها بگویم که نخوابند و بیدار باشند و بخندند، مجلس هم گرم بشود، چهار تا جوان هم بریزند و گرم بشود و شلوغ بشود.

یا این‌که خیر، یک رشته حرف‌های دینی را روی موازین آیات و روایات و شرع و عقل بگویم، می‌خواهد کسی بخوابد، خوب، بخوابد، به من چه! می‌خواهد نخوابد. چرت او با بنده نیست، من باید

به وظیفه خودم رفتار کنم، می‌خواهد جمعیت بنشیند می‌خواهد جمعیت برود. به همین موضوع دارم امتحان می‌شوم، و مکرر شده‌ام، مکرر خدا من را امتحان کرده است، البته یکی دو جا هم از امتحان درست در نیامدم بعد چوبش را خوردم، بعد با یاری خدای متعال، خدا من را از امتحان‌ها درست درآورد.

شما هم امتحان می‌شوید، همین الان به نشستن این‌جا امتحان می‌شوید، به آمدن مسجد و نماز و نشستن پای منبر یا دنباله کاسبی بودن امتحان می‌شوید، که بین ماه رمضان و غیر ماه رمضان فرق بگذارید، آیا در ماه رمضان ساعتی را برای تحصیل معالم دین و برای اِعمال اَعمال دینی از کسب خود صرف نظر می‌کنید یا نه؟ به این موضوع امتحان می‌شوید.

این‌ها امتحان‌های کوچولو کوچولو جزئی نفراتی است.

اما امتحان‌های کلی نوعی.

اول پدر ما را امتحان کردند، چندی قبل گفتم که به خوردن گندم امتحان کردند. گفتند این بهشت و باغ، میوه‌های رنگارنگ دارد، گلابی دارد، پرتقال دارد، خرمای فرد اعلا دارد، انگور خوب دارد، همه چیز بخور، گندم را فقط نخور. سر سفره بوقلمون و کوکو شیرین را بخور، خورشت مسمی را بخور، پنیر را نخور.

خورد!

از امتحان درست درنیامد، گفتند یا الله بیرون تشریف ببرید، اگر این امتحان نمی‌شد به آدم می‌گفتند برو بیرون، از جنت عدن و باغ عدن بیرون برو.

ممکن بود اگر خودش نگوید دیگری بگوید: خدایا چرا بیرونش کردی؟ چرا آوردی و چرا بیرونش کردی؟ برای این‌که این چرا گفته نشود و اگر گفته شد، جواب دندان شکن گفته بشود، این زمینه امتحان جلو آمد که این فرد این‌طوری است.

من گفتم سر سفره از این نان و پیاز نخور، گلابی به این خوبی این‌جا است، بوقلمون خوب این‌جا است، خربزه‌های خاقانی خوب مشهد این‌جا است، به خوب اصفهان این‌جا است، گلابی نطنز این‌جا است، انار ساوه این‌جا است.

زاهدان هیچی ندارد که بگویم.

این پنیر را نخور.

خورد، و گفته شد برو بیرون. تو برای جایی‌که نان و پنیر است، خوبی، برای جایی‌که گلابی و بوقلمون باشد خوب نیستی، برو بیرون.

حسابی با منطق بیرونش کردند و این امتحان از پدر ما شروع شده است و به نوه‌های ما هم ختم نمی‌شود.

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

او به گندم فروخت، بچه‌های او به آب‌جو می‌فروشند نه به خود جو. ای کاش به جو بفروشند. (بل هم اضل) شده‌اند. اگر به جو می‌فروختند انعام بودند، به آب‌جو می‌فروشند که (بل هم اضل) شده‌اند.

و هر وقت مطلب مهمی در دنیا می‌خواهد بشود، امتحان مهمی هم می‌شود. در دوران حضرت موسی7 یک انقلاب کلی می‌خواست در نژاد اسرائیل پیدا بشود، یک امتحان بزرگ عجیب توسط سامری شد. 10 روز حضرت موسی7 دیر آمد، سامری را خدای متعال اذن داد، یعنی جلوی او را نگرفت، سامری هم گوساله را درست کرد و گوساله را به صدا آورد، که خاک زیر سم پای اسب جبرئیل را دید، گرفت و به آن طلاها زد، طلاها زنده شدند.

اصلا عالم ملکوت این‌طور است، عالم ملکوت مماس با مُلک که بشود حیات می‌دهد، فضلا توجه کردید. هر عالی مسیطر بر سافل است.

چند کلمه بگویم.

هر عالی قاهر بر سافل است و سافل را محکوم بر حکم خود می‌کند، لذا روح اگر قوی شد، بدن را محکوم حکم خود می‌کند، خفت به بدن می‌دهد، سرعت سیر به بدن می‌دهد، آن‌وقت بدن از این‌جا بلند می‌شود و با یک توجه روح بدن از این‌جا به مشهد می‌رود، این روح غلبه پیدا کرده است. و اگر غالب نشد گاهی می‌شود که سافل غلبه حکم پیدا می‌کند عالی را می‌گیرد و محکوم خود می‌کند.

ملکوت غالب بر حکم است، لهذا ملکوت که با ملک تماس پیدا کند، ملک را به صورت خودش در می‌آورد.

جبرئیل ملکوتی است،اسب جبرئیل هم ملکوتی است، مُلکی نیست، پای اسب جبرئیل به ملک که خاک است می‌خورد، خاک را زنده می‌کند.

سامری دید، دید که این اسب سوار دارد می‌آید، مادیون سوار بود.

این‌جا بد نیست برای تفریح شما یک کلمه‌ای بگویم، وقتی‌که فرعون دنبال حضرت موسی7 رفت، حضرت موسی7 با بنی‌اسرائیل در دریا رفتند، دریا 12 خیابان در آن کشیده شد، آب‌ها روی همدیگر بود، آب‌ها هم مشبک و سوراخ سوراخ شد، 12 سبط، هر سبطی از یک خیابانی به راه افتاده است، چون سبطها این‌قدر متکبر بودند، هر گروه می‌گفت که ما دنبال سر گروه دیگر نمی‌رویم، 12 راه باز شد که هر راهی را یک سبطی برود.

آن‌وقت این سبط گفت که این‌طور هم نمی‌شود، ما باید از آن اسباط دیگر خبردار باشیم، دیواره‌های آب سوراخ سوراخ شد تا این‌ها همدیگر را ببینند. کف دریا هم خشک شد مثل سنگ. حضرت موسی7 با بنی‌اسرائیل رفت داخل دریا.

فرعون دید که این دم شیر است و به بازی نمی‌شود گرفت، دریا رفتن خطر دارد، موسی7 یک کارهایی کرد، من که آن کارها را بلد نیستم، جلو اسب خود را کشید که برگردد و نرود. یک مرتبه جبرئیل نمایان شد، ممثل به صورت یک سواری شد و سوار بر مادیون بود.

قصد داشتم که این نکته را بگویم.

یک مادین چاق سفید خوشگلی بود، که برای اسب فرعون دل‌ربا بود.

همه وقت مردها را از طریق زن‌ها به جهنم می‌برند. آن‌که افسار می‌شود و بر گردن مرد می‌افتد و خواهی نخواهی او را می‌کشد، افسار جاذبه زن است، نوع خرابی‌های اساسی از آن شروع شده است، کلیدش آن‌ها بوده‌اند.

به صورت یک مادیون خیلی قشنگ ظاهر شد، این مادیون شروع به دست برداشتن کرد، ران خود را تکان داد، دل اسب فرعون کنده شد، جاذبه نر و ماده‌ای در اسب فرعون به جنبش و جوشش آمد، فرعون دهانه اسب را به این‌طرف می‌کشد و اسب گوش نمی‌دهد، گور پدر راکب، مادیون آن‌طرف است. فرعون غلط کرده است. خانم آن‌طرف است و این می‌گوید بیا این‌طرف. هرگز گوش نمی‌دهد، خلاصه افسار را پاره کرد.

ای وای که اگر اسبی که فرعون نفس ما بر آن سوار شده است، این‌چنین شود و افسار را بگسلد و پاره کند، معلوم نیست، او را به دریا غرق کرد و ما را به آتش می‌اندازد.

خدایا پناه به تو می‌بریم.

عنان اختیار از دست فرعون گسیخته شد، آن مادیون دارد بازی می‌کند، دارد رقص اتریشی می‌کند، دل اسب فرعون هم کنده شد و رفت دنبال سر او. مادیون به دریا رفت و اسب هم رفت. قشون خیال کرد که سر فرمانده کل قوا، بزرگ ارتش‌داران خودشان به اختیار دارند می‌روند، ناچار باید این‌ها هم تبعیت بکنند، این بود که او به دریا رفت، بقیه هم دنبال او رفتند، همه رفتند. موسی7 از آن‌طرف با اسرائیلی‌ها بیرون آمد، فرعون و فرعونی‌ها که خوب در شکم دریا جاگیر شدند یک‌مرتبه آب آمد و همه را غرق کرد.

سامری آن‌جا دید که مادیون جبرئیل که دارد حرکت می‌کند مادیون تا دست و پا بلند می‌کند خاک‌ها به جنبش می‌آید، فهمید این ملکوتی است و مُلکی نیست، سامری مرد نسبتا دانایی بود، فوری یک مشت از خاک‌ها را برداشت. آن خاکی که به تماس ملکوت زنده بشود، حالت اکسیری پیدا می‌کند، به هرچه بزنی آن را به رنگ خود می‌کند، این بود که آمد و طلاها را جمع کرد، ریخت در کوره و به شکل گاو درست کردند، بعد مردم را دعوت کرد که بیایید یک خدایی مثل خدای موسی7 است، بی‌خود دنبال خدای موسی7 نروید، یک مشت از آن گرد را به طلا زد، طلا زنده شد و گاو به صدا در آمد.

بنی‌اسرائیل امتحان شدند، هرچه هارون گفت این حقه است، این الواتی است، الان موسی برمی‌گردد، خدا که سر و صدا ندارد، خدا که به صورت گاو در نمی‌آید، گوش نکردند. این امتحان بزرگی برای بنی اسرائیل بود، چون مطلب خیلی بزرگ بود، امتحان آن هم بزرگ بود.

در دوران نوح7 هم همین‌طور، در دوران ابراهیم7 همین‌طور، در دوران حضرت خاتم الانبیاء ابوالقاسم محمد9 همین‌طور، امتحان‌های عجیب و غریب، «فتن کقطع اللیل المظلم». در زمان حیات پیغمبر امتحان‌های گوناگون شد که حالا فرصت ندارم آن‌ها را برای شما شرح بدهم. بعد از مرگ پیغمبر ملت اسلام یک امتحان عجیبی شدند که تاکنون آن‌چنان امتحانی نشدند مگر این امتحان آخر اوصیاء. آن امتحان اول اوصیاء بود و این امتحان آخر اوصیاء است. وقتی غربال کردند از غربال در رفتند، 7 یا 8 یا 10 تایی ماندند، سلمان و ابوذر و مقداد، عمار و حذیفه، همان‌هایی‌که در تشییع جنازه فاطمه زهرا3 بودند. آن‌وقت در اول اوصیاء چون خیلی مهم بود، امتحان سختی شد، در آخر اوصیاء مهم‌تر از اول است، امتحان مهم‌تر شد. آن امتحان یک ماه و دو ماه و سه ماه و یک سال بود، این امتحان 1130 سال است که شده است، 1130 سال است که امت

دارند امتحان می‌شوند، امتحان آن‌ها هم خیلی شدیدی است. به چه؟ به غیبت ولی وقت. به غیبت امام زمان خود امتحان می‌شوند.

این مطلب را من از خودم نمی‌گویم، روایات می‌گویند. روایات می‌گویند در دوره آخرالزمان.

این را بدانید فضلا که در زمان حضرت عسکری7 آخر الزمان است، چون آخریت و اولیت در زمان یک امری نسبی است، یک امر واقعی نیست، پیغمبر اسلام را پیغمبر آخرالزمان می‌گفتند. در صورتی‌که از زمان پیغمبر تا حالا 1400 سال گذشته است، ولی او را پیغمبر آخرالزمان می‌گویند، پس آخریت به نسبت اولیتی است که ملاحظه شده است، به نسبت حضرت عیسی7 زمان پیغمبر آخرالزمان است، به نسبت پیغمبر زمان حضرت عسکری7 آخرالزمان است، اگر یک روایتی را دیدید که سنی‌ها نقل کرده‌اند، «یولد فی آخرالزمان» درست است، زیرا زمان حضرت عسکری7 اخرالزمان است. آخرالزمان دوران ولایت ائمه است.

از 1130 سال قبل دارند امت به غیبت ولی آخرالزمان امتحان می‌شوند، به غیبت امام عصر فرزند حضرت امام حسن عسکری روحی له الفداه دارند امتحان می‌شوند. این را هم روایات گفته‌اند. روایات و احادیث گفته‌اند که شیعیان ما امتحان می‌شوند به طول غیبت امام زمان خود و اکثر از دین بیرون می‌روند.

مومن شب می‌خوابد و صبح بیدار می‌شود ملحد، از دین بیرون رفته است.

چه چیزی منشا الحاد او شده است؟

شبهه در غیبت امام زمان. این کدام امام زمان است که ما او را نمی‌بینیم؟ فائده او چیست؟

ان‌شاءالله تعالی فردا شروع می‌کنم به بحث فائده امام در عصر غیبت. آقازاده‌ها بیایند و گوش بدهند و یاد بگیرند.

فائده او چیست؟ چرا این‌قدر طولانی شده است؟ ای بابا رها کن! این حرف‌ها را آشیخ‌ها درآوردند.

آشیخ‌ها در آوردند کافی است برای این‌که از دین بیرون برود. معنای آن این است که این حرف واقعیتی ندارد، آخوندها درست کرده‌اند برای این‌که ما را به دام بکشند، سوار ما بشوند، این حرف‌ها را رها کن. پس فردا می‌بینی که آقا یک موسیویی شده است، با آخوند و روحانیت و دین و مذهب و همه مخالفت می‌کند.

چه چیزی منشا شد برای بیرون رفتن او از دین و آئین؟ طول غیبت امام عصر.

این‌ها در روایات آمده است و من از خودم نمی‌گویم. و همین‌ها معجزات ائمه ما است که پیش از وقوع این وقائع به هزار سال، خبر دادند.

امام صادق7 گریه می‌کرد. چند نفر از اصحاب رفتن و دیدند که حضرت ناله می‌کند، اشک می‌ریزد، مثل زن جوان مرده، سرش به سجده است و ناله می‌کند و بلند است. پرسیدند: آقا چه خبر است؟ مگر کسی از شما مرده است؟ مگر مصیبتی چیزی به شما رسیده است؟ فرمود: نخیر، فکر می‌کردم در وصی دوازدهم پیغمبر و فرزند چندم خودم، حضرت مهدی7، و این‌که او پنهان می‌شود و غیبت او طولانی می‌شود و امت در غیبت او از دین بیرون می‌روند، در شک و ریب می‌افتند، گریه من برای او بود.

«صدق الصادق و آمنا بصدقه» حالا نگاه می‌کنیم و می‌بینیم همان‌طور است که امام صادق7 گفتند. غالبا برای طول غیبت امام زمان منکر می‌شوند، نه تنها امام زمان بلکه منکر دین و مذهب و همه چیز می‌شوند. چون وقتی کسی افسار را پاره کرد، دیگر یک قدم آن‌طرف‌تر نمی‌ایستد، می‌رود. تا افسار به گردن او است پای میخ طویله استاده است. افسار را که پاره کرد، نه این‌که یک قدم آن‌طرف‌تر می‌رود، به هر جهنم دره‌ای می‌رود. از دین بیرون می‌شود، از مذهب بیرون می‌شود، از اعتقاد به خدا بیرون می‌شود، شیاطین که در گوشه و کنار هستند به انحا مختلفه اغوا و اضلال و گمراه می‌کنند، دیروز نماز می‌خوانده است و صلی الله علیک یا صاحب الزمان می‌گفته است، عجل الله تعالی لک الفرج می‌گفته است. دو تا شبهه که اولش از راه طول غیبت است در دل او آمده است، امام غائب چه فائده دارد؟ یعنی چه؟ نتیجه چیست؟

این شکوک و شبهات را دشمنان مذهب هم تقویت کردند، از مذهب که سر بیرون زده است، از دین هم سر بیرون می‌زند.

امتحان عجیبی است.

همان‌طور که امیرالمومنین7 فرمود: «لَتُسَاطُنَّ سَوْطَ الْقِدْرِ حَتَّى یَعُودَ أَسْفَلُكُمْ أَعْلَاكُمْ وَ أَعْلَاكُمْ أَسْفَلَكُم» [9] زیر و بالا می‌شوید. آن‌کسی‌که پایین است بالا می‌آید، آن‌کسی‌که پایین است بالا می‌رود. چه بسا کسانی‌که مومن به امام عصر بودند و با یک شبهه پفکی خارج شدند، بیشتر از این نمی‌خواهم در این مطلب توسعه نطاق و دائره بدهم و الا این‌جا حرف خیلی است.

چه کسانی؟ چه چیزها؟ از چه راهی خراب شده‌اند؟ راه آبادی آن چیست؟ جواب‌ها چیست؟

آن یک دریای عمیقی است. ما اجمالا خودمان می‌بینیم. عده‌ای را هم که خدای متعال در تحت قبای کبریائی خودش نگه‌داری کرده است، می‌بینی که در راه می‌آیند. به جان امام زمان این‌ها مطالب آفتابی پیش من است، یک جوان‌هایی که با هیچ بند و کمندی نمی‌شد که این‌ها را نگه‌داری کنند، همچین آمدند به راه آمدند و فدائی امام زمان شدند، از آن پیرمردهای 80 ساله‌ای که می‌گفتند، صلی الله علیک یا صاحب الزمان صد درجه در ایمان واقعی و ارادت و فداکاری و جان نثاری امام زمان بالاتر هستند. بچه ژیگول و فکلی، فکلی‌زاده، در محیط فکل و فکلی بزرگ شده است، خدا وقتی بخواهد او نوکر خاص امام زمان می‌شود.

آن یکی برای طول غیبت شبهه در دلش می‌آید، بعد از یک عمر از مذهب و دین بیرون می‌رود، امتحان عجیبی است.

خدایا به حق خاتم الانبیاء و ائمه هدی، خودت ما را و اولادهای ما را در این امتحان حفظ بفرما.

بچه‌های ما را از ضلالات و شبهات و اغوائات گمراه‌کنندگان خودت حفظ بفرما.

به حق آیات مبارکات قرآن این غیب ما را ظاهر بفرما.

به زودی دست ما را به دامان این بزرگوار برسان.

در عین این‌که این حضرت غائب است، ولی این را بدانید خدای متعال به صرف 4 تا حدیثی که در کتب نوشته‌اند، مرکبی روی کاغذهایی ثبت شده است، به صرف این خدای متعال این مذهب را نگه نداشته است. گاه‌گاهی گوشه ابرویی می‌نمایاند. ابر همه جا را گرفته است و درست است، آفتاب پشت ابر رفته است، اما گاهی هم یک گوشه‌ای و روزنه‌ای باز می‌شود، یک تکه ابر جدا می‌شود، یک شعاعی از آن آفتاب می‌افتد، گاهی از مشرق.

همه را به کنایه می‌گویم.

گاهی از مغرب، گاهی از مرکز. افق شرقی و غربی و شمالی و جنوبی، همه غرق ابر است. کنار دریای مازندران هستی، بخارها به هوا رفته است، ابر شده است و تمام آفاق آن‌جا را گرفته است، اگر یک سال همین‌طور بماند، ممکن است بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است، وجود آفتاب را قبول نکند، چون آفتاب را نمی‌بیند، نمی‌تواند تشخیص بدهد که آفتاب چیست. ممکن است هیچ وجود آفتاب را قبول نکند.

برای این‌که این‌طور نشود هر یک مدتی یک گوشه ابر سوراخ می‌شود، به قدر یک روزنه‌ای، آفتاب از آن‌جا شعاع را می‌اندازد که بدانند آفتاب هست. چند نفر آفتاب را ببینند. به صرف این‌که پدران ما گفته‌اند آفتابی پشت این ابر است و یک وقتی هم ابرها برطرف خواهد شد، آفتاب نمایان می‌شود، به صرف این نباشد، گاهی هم گوشه و کنار شعاعی از این آفتاب بیافتد و این شعاع که می‌افتد نمی‌دانی چه ولوله‌ای راه می‌اندازد، یک وقت این شعاع بر سر یک پیرزنی می‌افتد، پیرزن داد می‌زند که آی بچه‌ها بیایید که آفتاب آمده است. بچه‌ها می‌آیند و آفتاب را می‌بینند. آن‌وقت بچه‌ها در کوچه و بازار و این‌طرف و آن‌طرف داد و فریاد می‌کنند، آفتاب هست، آفتاب رنگش این است، آفتاب طلوع می‌کند، یک وقت می‌بینی شهر را سه تا بچه یک پیرزن تکان می‌دهند. دو دقیقه آفتاب از روزنه به خانه پیرزن افتاده است.

آفتاب ولایت امام عصر هم این‌چنین است، این‌طور نیست که در ابر مطلق برای همه و همه وقت باشد، این‌طور نیست، گاهی هم به بنگاه درویشی می‌تابد. این شاه قدم به بنگاه درویش هم می‌نهد، این آفتاب گاهی هم شعاعی به خانه پیرعجوزی می‌اندازد. گاهی رخ جلوه می‌ند و می‌رود. گاهی از این گوشه و گاهی از آن گوشه. و الا این 1100 سال همه‌اش به صرف 4 تا حدیث، البته 10 هزار حدیث است، به صرف احادیث مکتوبه روی کتب و گفتن گویندگان مذهب شیعه باقی نمانده است. هر یک مدتی از یک گوشه‌ای، یک گوشه ابرویی نمایانده است، یک شعله‌ای را برپا کرده است و مشتعل کرده است، و این شعبه لهیب انداخته است، این‌طرف، آن‌طرف، این‌طرف، آن‌طرف، باز بعد از مدتی از یک گوشه دیگری یک شعله دیگر راه انداخته است.

شیخ مرتضی انصاری یکی از آن شعله‌های کوچک بود، از آن جرقه‌های کوچک بود.

گاهی به نگاهی یک دلی را شاد می‌کند.

یک قصه از برادران سنی خودمان برای شما بگویم.

این قصه را «شیخ عبدالوهاب شعرانی» مولف «الیواقیت و الجواهر» از بزرگان دانشمندان عرفای تسنن است، شخصیت مهمی است، نمی‌توانند منکر شخصیت او بشوند، هرکس او هیچی نیست، خودش نافهم است. کتاب «الیواقیت و الجواهر» در دست است، بزرگان سنی‌ها می‌گویند به مثل «الیواقیت و الجواهر» کتابی نوشته نشده است و «شیخ عبدالوهاب شعرانی» را فوق‌العاده تعظیم می‌کنند.

ایشان یک کتابی نوشته است بنام «لواقح الانوار». این قصه را در این کتاب نوشته‌اند. قصه عجیبی است. یکی از عرفای بزرگ اهل تسنن بنام «شیخ حسن عراقی»، شیخ نه این‌که عمامه به سر دارد، مرد دانشمندی بوده است و در رشته طریقت شاگردهایی داشته است. شیخ اشراق بوده است، این هم سنی است. من مقید هستم که امروز از سنی‌ها بگویم. این «شیخ حسن عراقی» که از مشایخ طریقت اهل تسنن است، ایشان برای «شیخ عبدالوهاب شعرانی» ذکر می‌کند.

این قصه را «شیخ عبدالوهاب شعرانی» در کتاب «لواقح الانوار» از زبان«شیخ حسن عراقی» نقل می‌کند.

«شیخ حسن عراقی» یک روزی به این می‌گوید بیا بنشین تا من برای تو قصه خودم را از اول عمرم تا حالا به تو بگویم که بدانی به قول فکلی‌ها بیوگرافی ما چه بوده است و چیست.

می‌گوید: من جوانی در سن 18 سال بودم و خیلی هم خوشگل بودم، مشغول کار وکاسبی بودم، روزهای جمعه که می‌شد، رفقای من، بچه بازاری‌ها، شاگردهای حجره خودمان و شاگردهای حجره همسایه ما، می‌آمدند و می‌گفتند که برادر حسین بیا برویم تفریح کنیم. با برادر حسین به خارج شهر شام می‌رفتند.

این‌ها در شام بودند، شامی‌ها اتفاقا خیلی خوشگل هستند.

به خارج شهر می‌رفتیم و مشغول تفریح بودیم، بازی کردن و بگو و بخند و بشنو و بزن و رقاصی و خوانندگی و بعضی اوقات مشروب می‌آوردند و رفقا سری گرم می‌کردند.

یک روز در فکر من القا شد که «ما لهذا خُلِقنا» ما برای این کارها خلق نشدیم. برای این‌که بیاییم و بزن و بشکن و رقاصی کردن و الواتی کردن، برای این در دنیا نیامده‌ایم، «ما لهذا خُلِقنا» ما برای بندگی خدا، برای ترقی و تکامل روحی از طریق بندگی، برای این آفریده شده‌ایم. بهتر این است که از این رفقا برکنار شوم.

رفیق بد، خیلی بد است، رفیق خوب هم خیلی خوب است. این را بدانید.

این مطلب در من فشار آورد، برکنار شدم.

ای خوش آن جلوه که ناآگاه رسد　　　ناگهان بر دل آگاه رسد

یک‌مرتبه برقی جهید، برادر حسن از بچه‌ها برید، به طرف شام آمد، رفقا دویدن که برادر حسن کجا می‌روی؟ گفتم: رفتم خداحافظ. بیا بازی کنیم و بزنیم و بخندیم. گفتم من دیگر فرصت ندارم، به

شهر شام آمدم، اتفاقا روز جمعه بود و در مسجد جامع هم نماز جمعه برقرار بود، مردم جمع شدند و عبور من هم از کنار در مسجد شد.

چشم من به جمعیت مسجد افتاد و دل من مایل شد که بروم و گوش بدهم. رفتم و دیدم که یک شیخی بالای منبر است، یک خطیبی است که دارد حرف می‌زند. به حرف‌های او گوش دادم، دیدم در مورد مهدی7 دارد حرف می‌زند.

خاطر شما باشد روزهای اول مکرر گفتم موضوع مهدی7 منحصر به ماشیعه نیست، هر 5 مذهب قبول دارند. حالا اگر کسی قبول نداشته باشد و مسخره کند، جاهل است و نادان است و بی‌سواد است و الا سوااددارهای آن‌ها همه قبول دارند.

گفت: دیدم در مورد مهدی7 دارد حرف می‌زند، شمائل مهدی7 را می‌گوید، اوصاف مهدی7 را می‌گوید، کارهای او را می‌گوید.

اندک اندک محبت این مهدی7 در دل من افتاد، گفتم:

ای خوش آن جلوه که ناآگاه رسد   ناگهان بر دل آگاه رسد

گاهی خدای متعال دلش می‌خواهد یک کسی را بکشد و ببرد، (ذٰلِكَ فَضْلُ الله يُؤْتيهِ مَنْ يَشاء) [10] گفت محبت مهدی7 در دل من افتاد. عاشق مهدی7 شدم که او را ببینم و خدمت او را درک کنم.

حالم منقلب شد، دیگر هر نمازی که می‌خواندم بعد از نماز دعا می‌کردم و از خدا لقای مهدی7 را می‌خواستم، هر وقت به حال می‌آمدم گریه می‌کردم که خدا مهدی7 را ببینم. مدتی بر این حال بودم که اگر شما هم در این راه بیافتید من قول می‌دهم که دست خالی برنگردید، همین قدر سر بسته، قول می‌دهم که دست خالی برنگردید.

«من قرع بابا و لجّ ولج، من طلب شیئا و جدّ وجد»

گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت آید برون زآن در سری

دائم می‌گفتم مهدی جان7 کجایی؟ قربان تو بروم، دلم می‌خواهد تو را ببینم.

یک شب در مسجد، نماز مغرب را خوانده بودم، مشغول نافله مغرب بودم، یک‌وقت دیدم از پشت سرم دستی به روی شانه‌ام نهاده شد و صدایی بلند شد که حسن! آن کسی‌که می‌خواستی آمده است، پاشو، مهدی7 خود من هستم! پاشو بلند شو برویم.

نگاه کردم، یک آقایی نورانی، جذاب، دلکش، آقایی از سر و صورت وی می‌بارد، فرمود من مهدی7 هستم، پاشو. از جا بلند شدم. فرمود: برو به سمت خانه، می‌خواهم به خانه تو بیایم.

من جلو افتادم و مهدی هم تشریف می‌آورد، به خانه آمدیم و آقا به خانه تشریف آوردند.

این‌ها عین قصه‌ای است که عبدالوهاب شعرانی سنی نوشته است. از حسن عراقی سنی نقل کرده است. نهایت سنی بودن آن‌ها ؟؟؟ 1:20:40 است.

شرح و تحلیل آن بماند.

حضرت داخل تشریف آوردند. نشستند و فرمودند هرکاری که من می‌کنم باید بکنی، به غیر از کارهای من هم لازم نیست کار دیگری بکنی.

نمازها را به جماعت با حضرت می‌خواندیم، شبی 500 رکعت نماز او می‌خواند و به من هم می‌گفت بخوان. شبی 500 رکعت نماز می‌خواندیم.

چیزی هم نیست، اگر قدری سبک بخوانید 500 رکعت 2 ساعت نهایت طول می‌کشد.

به من فرمود: یک روز روزه بگیر، یک روز افطار کن. من هم یک روز روزه می‌گرفتم و یک روز افطار می‌کردم.

به من دستور داد که دراز نکش و صورت بر خاک نگذار مگر وقتی‌که خواب بر تو غلبه کند.

ایشان تا یک هفته آن‌جا بود. به من می‌فرمود پشت سر من بنشین، من هم می‌نشستم و حرف‌هایی و مواعظ و نصایحی را می‌گفت و من هم گوش می‌کردم. بعد از یک هفته به من فرمود حسن: این معامله‌ای را که با تو کردم، این لطف و محبتی را که در حق تو کردم در دوران عمرم به احدی نکردم.

روی اخبار منقوله‌ای که ما در دست داریم همین‌طور است.

یک روز از حضرت سوال کردم که عمر شما چقدر است؟

فرمودند عمر من الان 620 سال است.

یک هفته حضرت بودند و روز آخر خواستند که بروند. به من فرمودند دیگر هیچ دستوری و پیش هیچ مرشدی و پیش هیچ بوق‌علی‌شاهی، پش‌مالوشاهی، پیش شیخ ارشادی، صاحب تختی، پیردلیلی، نرو و دست بیعت هم با احدی نده، احتیاجی هم به هیچ فکر و ذکر و تفکر در فکر که خلصه مراقبه اسم آن را می‌گذارند، احتیاجی به این‌ها نداری، دستور همین است، نمازهایت را

بخوان و روزه‌هایت را بگیر. شبانه روزی هم 500 رکعت نماز بخوان. من رفتم و تو را به خدا سپردم.

گفت: خیلی گریه کردم، گفتم قربانت بروم طاقت فراق شما را ندارم، من هم با خودتان همراه ببرید.

فرمودند که مصلحت نیست که تو با من بیایی و از در خانه هم بیشتر نیا.

ظاهرا برای این است که کسی نبیند.

گریه زیادی کردم و وداع کردم و حضرت رفت.

100 سال بعد از این واقعه «شیخ حسن عراقی» این قصه را برای «عبدالوهاب» نقل می‌کند، می‌گوید از آن تاریخ به الان 100 سال گذشته است و «شیخ حسن عراقی» الان عمرش 120 سال است.

«شیخ عبدالوهاب شعرانی» می‌گوید: این مطلب را بر «سید علی خواص» که او هم یکی از عرفای بزرگ عامه است، بر او عرضه کردم و او گفت: درست می‌گوید، عمر مهدی7 همین اندازه است.

معلوم می‌شود که «سید علی خواص» هم یک سر و سودایی با حضرت داشته است که عمر حضرت در موقع فوت «شیخ حسن عراقی» 720 سال بوده است. آن‌وقت خود «عبدالوهاب» در سنه 976 هجری از دنیا رفته است. دو سال قبل از مرگ خود این قصه را گفته است، بر 720 که اضافه بکنیم عدد 256 را، در حدود 976 می‌شود که زمان موت «عبدالوهاب» است.

پس این بزرگوار این‌طور نیست که همیشه زیر ابر باشد و هیچ. گاه‌گاهی یک گوشه‌ای را می‌شکافد و از آن گوشخ تلالوئی می‌کند یکی را هشیار و بیدار می‌کند، به بیدار شدن او در دیدار حضرت دیگران بیدار می‌شوند و این شعله تا مدتی استوار و برقرار است.

خدایا به حق ذات پاک خودت به این جمعیت